

ارنست همینگ وی

ارنست همینگوی نویسنده نامدار آمریکایی به سال ۱۸۹۸ در اوک پارک ایلی نویز آمریکا دیده به جهان گشود. در پس آثار او انضباط کامل نثری نهفته است که

نویسنده‌گان نوگرای ساکن پاریس در سال‌های پس از جنگ جهانی اول طالب آن بودند. همینگوی خیلی زود از سوی نوگرایان یاد شده یعنی گرتروید - اشتاین^۱، فورد - مادوکس - فورد^۲، شرود - آندرسن^۳ و ازرا - پاوند^۴، به عنوان یار جدید پذیرفته شد. همینگوی صراحت بیان تحسین‌انگیز خود را از شرود - آندرسن، روشنی نثر خود را از گزارش‌نویسی برای روزنامه‌ها و انضباط هنری خویش را از گرتروید - اشتاین، بانوی نویسنده و روشن فکر آمریکایی کسب کرد.

همینگوی پس از پایان تحصیلات دبیرستان در شهر کانزاس^۵، به حرفه‌ی خبرنگاری مشغول شد. در هیجده ساله‌گی، با آغاز جنگ جهانی اول، به ایتالیا رفت و راننده آمبولانس شد. در انفجار توپ ۲۲۷ زخم برداشت و پایش نیز از گلوله‌ی مسلسل در امان نماند و زخمی شد.

انتشار رمان «خورشید هم چنان طلوع می‌کند» (۱۹۲۶)^۶ برای نسل سرگشته‌ی تبعیدیان پاریس شهرت به دنبال داشت. چاپ این اثر که مرگ عشق را تصویر می‌کند، بسیاری را به خواندن رمان علاقه‌مند کرد.

مجموعه‌ی داستان «مردان بدون زن»^۷ (۱۹۲۸)، برخی از بهترین داستان‌های کوتاه همینگوی را در بر دارد. در سال ۱۹۲۹ رمان «وداع با اسلحه»^۸ از این نویسنده انتشار یافت. این رمان که براساس تجربه‌های همینگوی در جبهه‌های ایتالیا به سال ۱۹۱۸ فراهم آمده، داستانی رمانتیک و زیبا درباره عشق و جنگ است.

درون مایه‌ی آثار فوق: ترس از مرگ، شهادت و ضرورت روگردانی از عیش و نوش به قصد حفظ انسان در برابر ترس است.

در این دوره به شکلی ناگهانی در

شخصیت همینگوی نشانه‌های تغییر دیده شد، تغییری که در آثار او نیز تأثیر گذاشت. او نامه‌های خود را با امضای «پاپا همینگوی» پایان می‌داد و وقت بی‌کاری خود را به ماهی‌گیری در سواحل فلوریدا^۹ یا شکار جانوران در یوتا^{۱۰} می‌گذراند. در همین زمان ازدواج اول و سپس دوم او با شکست رو به رو شد و رابطه‌اش را با دوستانش، یعنی اسکات فیتزجرالد^{۱۱} و جان دوس پاسوس^{۱۲}، گسست و تنها به کار نوشتن پرداخت.

همینگوی با آغاز جنگ داخلی اسپانیا به عنوان خبرنگار به آن کشور رفت. مادرید برای او کارناوال خیانت و فساد بود. با این همه از رفتار جمهوری خواهان و سیاست کمونیست‌ها انتقاد نکرد. او در طول این جنگ همه جا حضور داشت. پس از پیروزی ژنرال فرانکو و ملی‌گرایان افراطی در پی قتل‌عام کمونیست‌ها و دموکرات‌ها در ۱۹۳۹، رمان «زنک‌ها برای که به صدا در می‌آیند»^{۱۳} (۱۹۴۰) را نوشت. در این رمان یک آمریکایی به کارهای قهرمانی دست می‌زند و آثار شیست‌ها و کمونیست‌ها به سبب شکست جمهوری خواهان مورد سرزنش قرار می‌گیرند. در جای جای این کتاب قطعات کوتاه بسیار زیبایی دیده می‌شود.

همینگوی به شکار، ماهی‌گیری، بوکس، گاوبازی و قایقرانی بسیار علاقه‌مند بود. او در بسیاری از آثارش علاقه‌ی خود را به گاوبازی نشان داده اما حداقل از کتاب «مرگ در بعد از ظهر»^{۱۴} (۱۹۳۲)، چنین بر می‌آید که چیزی درباره این ورزش نمی‌دانسته است.

انتشار رمان «پیرمرد و دریا»^{۱۵} (۱۹۵۲)، برای همینگوی تحسین بسیار به همراه داشت. این کتاب آخرین

تلاش او برای خلق یک شاهکار هنری بود. «پیرمرد و دریا» از همان درون مایه‌ی «موبی دیک»^{۱۶} رمان مشهور هرمان - ملویل^{۱۷}، در مقیاسی کوچک تر مایه گرفته است. این داستان که در آن پیرمردی کوبایی با یک نیزه ماهی بزرگ به نبرد بر می‌خیزد، در حقیقت داستان کشمکش همینگوی با کهن‌سالی و بیماری ذهنی وی است. درون مایه‌ی این رمان کوچک جسورانه را می‌توان چنین خلاصه کرد: «یک مرد ممکن است شکست بخورد اما نابود نمی‌شود.»^{۱۸}

در واقع جمله‌ی فوق برگرفته از متن خود اثر است که نویسنده به شیوه‌ای ماهرانه آن را در کتابش گنجانیده است.

«داشتن و نداشتن»^{۱۹} (۱۹۳۷)، «در میان درختان آن سوی رودخانه»^{۲۰} (۱۹۵۰)، «تپه‌های سرسبز آفریقا»^{۲۱} (۱۹۳۵)، و «برف‌های کلیمانجارو»^{۲۲} از دیگر آثار این نویسنده توانا و خلاق است.

رنالیسم سطح آثار همینگوی از چنان استحکامی برخوردار است که یکی از واقعیت‌های آثار او را از نظر پنهان داشته است. واقعیتی که نشان می‌دهد او هم، چون دیگر نویسنده‌گان آمریکایی یعنی: ناتانیل - هاتورن^{۲۳}، هرمان - ملویل^{۲۴} و هنری - جیمز^{۲۵}، پرسش‌هایی فلسفی درباره زندگی مطرح می‌کند.

هر چند رمان‌های «خورشید هم چنان طلوع می‌کند» و «وداع با اسلحه» بهترین آثار او شناخته شده‌اند، اما به یقین می‌توان ادعا کرد که اوج هنر همینگوی داستان‌های کوتاه او است. انتشار مجموعه‌ی داستان‌های «در زمان ما»^{۲۶}، «مردان بدون زن» و «برنده سهمی ندارد»^{۲۷} (۱۹۳۴)، هر کدام حادثه‌ای در

جهان داستان‌نویسی بودند. همینگوی با این داستان‌ها سبکی نو پی افکند. سبکی که در آن گفت‌وگوها در نهایت کوتاهی بیان می‌شوند و از واژه‌ها و جمله‌های ادیبانه خبری نیست. جمله‌ها آن چنان شفاف‌اند که موضوع داستان به روشنی از خلال آن‌ها دیده می‌شود و در مجموع فضای داستان از چنان‌گیری و ویژه‌ای برخوردار است که هیچ‌گاه فراموش نمی‌شود.

همینگوی در ۱۹۵۲ جایزه‌ی پولیتزر^۲ و در ۱۹۵۴ جایزه‌ی نوبل^۱ برای ادبیات را از آن خود کرد. وی برای درمان افسرده‌گی مدتی در کلینیک مایو^۳ بستری بود و سرانجام در سال ۱۹۶۱ با شلیک تفنگ شکاری به زندگی خود خاتمه داد.

1. Ernest Hemingway
2. Oak Park , Illinois
3. Gertrude Stein
4. Ford Madox Ford
5. Sherwood Anderson
6. Ezra Pound
7. Kansas
8. The sun also rises
9. Men without women
10. A farewell to arms
11. Florida
12. Utah
13. Scott fits gerald
14. John dos pasos
15. For whom the bells toll
16. Death in the afternoon
17. The old man and the sea
18. Moby dick
19. Herman melville
20. A man can be defeated but not destroyed.
21. To have and have not
22. Among the trees over
23. The green hills of Africa
24. the snows of klimanjaro
25. Nathaniel hawthorn
26. Herman Melville
27. Henry James
28. In our time]
29. Winner earns nothing
30. Pulitzer prize
31. Nobel prize
32. Mayo

توضیح:

کلام زیر آن قدر بی‌شیله، پبله بود که حیفمان آمد آن را همان‌گونه که مترجم خوب‌مان «سید عبدالحسین کشاورز» نوشته بود، چاپ نکنیم. هیچ کس فردا را ندیده است. شاید این نوشته فردا به کارمان بیاید. شاید مقامات! بخوانند و به حال و روزگار و انفسا و کسادای اهل قلم و مطبوعات که به یک پول سیاه سابق اداره مراسلات وامانده‌اند، فکری بکنند و اگر مجله‌ی ما را مانند از ما بهتران چند هزار تا، چند هزار تا نمی‌خرند، لااقل کمک‌های حمایتی!! وزارت‌خانه‌ی محترمه را از ما دریغ نکنند و کاغذ و مقوا و خرج جوهر و مرکب و دوات ما را بدهند تا این‌گونه نویسندگان ما برای فرستادن یک مقاله درمانده نشوند و ما خجالت زده آن‌ها نشویم.... ما از آن‌ها حقوق، مستمری دیوانی، مخارج زندگی، خرج سفر، اتومبیل‌های لوکس، پذیرایی شاهانه، سفره‌های آن چنانی با غذاهای رنگین‌کمانی، مأموریت‌های ناقابل و خسته‌کننده!! آن سوی مرزی، هم‌راهی و هم سفری با سفیران فرهنگی و گفتمان‌های تمدن جهانی، و هزینه‌ی کفن و دفن نخواستیم. پیشکششان باد!... کاغذ، زینک و آن چه را که به از ما بهتران تعلق می‌گیرد به ما هم بدهند تا عدالت اجتماعی را با چشمانمان لمس کنیم و درباره‌اش کم‌تر قلم فرسایی کنیم!!!

مجله فردوسی

جناب آقای سردبیر دامت برکاته!

ان شاء الله سرکیف و دماغتان چاق باشد و امور جریده جناب عالی هم چنان بر وفق مراد!! برای شوخی.

این بار دو داستان کوتاه که هر دو از مرحوم ارنست همین‌گوی ماجراجو و بعضاً عاشق پیشه می‌باشد به حضور انورتان تقدیم می‌گردد که برای نسخه‌ی تیرماه در ۲ صفحه مناسب می‌باشد. یکی بلندتر از دیگری و دیگری هم کوتاه‌تر از اولی است! اگر عمری بود در اوایل تیرماه یک داستان برای مردادماه به اندازه ۳ صفحه‌ی مجله برایتان ارسال خواهم کرد که احتمالاً از توماس مان آلمانی و یا جیمز جویس ایرلندی خواهد بود که اولی، اولی‌تر است. اگر این بار دیر شد کوتاهی از قدرعنای اداره مرسولات قدیم یا همان پست‌خانه‌ی جدید است که گویا نامه‌های عادی را وقتی نمی‌نهد، چون پولی‌گیرشان نمی‌آید. جریان دورنما یا همان فاکس را هم که ۲۵۰۰ تومان ناقابل روی دست بنده نهاد و آخر هم هیچ، که مسبقید. این پاکت را با پست پیشتان به بهای حدود ۱۰۰۰ تومان یا شاید هم کم‌تر یا بیش‌تر فرستادم. البته منظورم از ذکر مبلغ این است که بدانید بنده سعی خود را می‌کنم، ولی چه کنم دست ما کوتاه و خر ما بر نخیل! باور بفرمایید این حقیر پذیرایی بی‌شائبه‌ی شما و خانواده گرامی‌تان را هرگز فراموش نخواهم کرد که چه بی‌ریا، غریبه‌ای را در جمع پُر مهر و محبت خود پذیرا شدید و حسابی مرا نمک گیر کردید.

از این که مصدع اوقات شریف شدم جداً پوزش خواسته و سلامتی شما و خانواده گرامیتان و نیز برو بچه‌های مجله‌ی فردوسی را از خداوند بزرگ خواهانم. از این که مطالب فوق به زعم شما عربی از آب درآمد گناه من نیست. خواستم پارسی سره بنگارم دیدم به مذاق خوش نمی‌آید. ترک عادت موجب مرض است. ما که تنهاییم و تنهاییمان گذاشتند، با شما اختلاط نکنیم چه کنیم؟! در انتها شما را به یک بیت از مولوی میهمان می‌کنم و دیگر بدرود.

مرد را صد سال عمّ و خال او یک سر مویی نبینند حال او

ایضاً: عم = عمو خال = دایی

امضاء

مرد بی‌ستاره

پیرمرد روی پل

از: ارنست - همینگ وی

همین حال انتهای پل را تماشا می‌کردم که چند تا گاری با عجله از شیب ساحل پایین می‌رفتند. گفت: «فقط همین حیوان‌هایی بودند که گفتم. البته گربه بلایی سرش نمی‌آید. گربه‌ها می‌توانند خودشان را نجات بدهند، اما نمی‌دانم بر سر بقیه چه می‌آید؟»

عینک دور فلزی‌اش را ورنانداز کردم و گفتم: «چه جور حیوان‌هایی بودند؟» سرش را با نومییدی تکان داد و گفت: «هر جور که فکر کنید. همه جورش بودند. آخرش هم مجبور شدم ترکشان کنم.» من پل را تماشا می‌کردم و فضای دلتای ایبرو^۳ را که آدم را به

از: ارنست - همینگ وی
پیرمردی با عینکی دوره فلزی و لباس خاک‌آلود کنار جاده نشسته بود. بر روی زودخانه پلی چوبین کشیده بودند و گاری‌ها، کامیون‌ها، مردها، زن‌ها و بچه‌ها از روی آن می‌گذشتند. گاری‌هایی که با قاطر کشیده می‌شدند، به سنگینی از شیب ساحل بالا می‌رفتند. بعضی وقت‌ها که قاطرها کم می‌آوردند، سربازها پره چرخ‌ها را می‌گرفتند و گاری را به جلو می‌راندند. کامیون‌ها به سختی به بالا می‌لغزیدند و دور می‌شدند و پل را پشت سر می‌گذاشتند. روستایی‌ها توی خاکی که تا قوزک پاهایشان می‌رسید به سنگینی قدم بر می‌داشتند. پیرمرد، اما، همان جا بی‌حرکت و آرام نشسته بود؛ آن قدر خسته بود که نمی‌توانست قدم از قدم بردارد.

من مأموریت داشتم که از روی پل بگذرم. دهانه‌ی آن سوی پل را واریسی کنم و ببینم که دشمن تا کجا پیش‌روی کرده است. کارم که تمام شد از روی پل برگشتم. حالا دیگر گاری‌ها آن قدر زیاد نبودند. و چند تایی از آدم‌ها مانده بودند که پیانه می‌گذاشتند، اما پیرمرد هنوز آن جا نشسته بود.

پرسیدم: «اسل کجا بید؟»
گفت: «سان کارلوس» و لیچید زید شهر آبا و آجدادی‌اش بود و به همین خاطر یاد آن جا حس‌شخالش می‌کرد و لبش را به لبخند می‌گشود.
آدمه دانه: «از حیوان‌ها نگهداری می‌کردم.»

من که درست متوجه نشده بودم گفتم: «که این طور؟»
گفت: «آره، من دانه‌م من باکتم قاطر حیوان‌ها نگهداری کنم. من فکر می‌کنم بودم که از سان کارلوس برسی آدمم.»
ظاهورش شبیه چوبین‌ها و گربه‌ها نبود. نگاهش به لباس‌شیره و خاک آلودش انداختم و چهره کرد نشسته و

یاد آفرینا می‌انداخت. در این فکر بودم که چه قدر طول می‌کشد تا چشم ما به دشمن بیفتد. تمام وقت گوش به زنگ بودم که اولین صداهایی را بشنوم که از درگیری این واقعه‌ی همیشه مرموز، بر می‌خیزد. پیرمرد هنوز آن جا نشسته بود.

پرسیدم: «کمیته چه حیوان‌هایی پرورش می‌دهد؟»
گفت: «روی هم رفته سه جور حیوان بود. در قاطر، یک گربه و چهار جفت گربه بود.»
پرسیدم: «تصور کنید ترکشان کنند؟»
«آره، از ترس توی‌ها می‌روان به من گفت که توی تیررس گوش‌ها می‌اندام.»
پرسیدم: «زن و بچه که ندانید» در



خردوسی سال سوم تیرماه ۱۳۸۳ شماره ۱۹

اطلاعیه فرهنگی

خرد ورزان و فرهیخته‌گان گرامی،
روزنامه‌نگاران ، نویسندگان ،
مترجمان ، پژوهش‌گران ، شاعران،
فیلم‌نامه‌نویسان، هنرمندان گستره
موسیقی ، تئاتر، سینما ، نقاشی و
مجله‌ی فردوسی در نظر دارد برای
معرفی آثار فرهنگی شما بخشی
از مجله را به این اقدام شایسته‌ی
فرهنگی اختصاص دهد.

* * *

۱- برای ورود به این صفحه درخواست می‌شود دو نسخه از آخرین اثر خودتان را با ذکر مشخصات کوتاه به نشانی مجله ارسال فرمایید.

۲- آن چه که از سوی بخش فرهنگی و ادبی مجله‌ی فردوسی برگزیده شود در این صفحه به تصویر کشیده خواهد شد.

۳- چنان چه کتاب، مجله، روزنامه، گزارش، سناریو، فیلم نامه، موسیقی نامه، آثار هنری و شخصیت‌های علمی، فرهنگی و هنری، در این صفحه معرفی شوند مورد تأیید کامل و برگزیده کارشناسان فرهنگی، هنری و ادبی مجله‌ی فردوسی می‌باشند و علاقه‌مندان می‌توانند با اطمینان به آثار آنان مراجعه نمایند.

معرفی کتاب

«رنج‌های شاعران» کتابی است در ۱۲۰ صفحه، تألیف سید محمود سجادی، کتاب کار تازه‌ای است که از ۱۰ گزارش یا مقاله‌ی مستقل تشکیل شده و نویسنده کوشیده است تا با زبانی ساده و بی‌آلایش رنج‌ها، سختی‌ها، بی‌حرمی‌ها و فشارهای اقتصادی، اجتماعی و سیاسی جامعه‌ی فرهنگی شاعران را به تصویر بکشد. کتاب نگاهی رئالیستی به زندگی و مرگ شاعران دارد. سجادی همان‌گونه که در پشت جلد همین کتاب اشاره کرده است با تجربه‌ای ۶۰ ساله، بیش‌تر از ۴۰ سال از عمرش را در راه سرودن شعر و نگارش کتاب‌های گوناگون صرف کرده است. بنابراین برشمردن سختی‌ها و رنج‌های بی‌شمار شاعران در کتابش، نوعی بازگشت به خویش است از رنجی که وی و صدها شاعر، نویسنده، پژوهش‌گر و اهل قلم را حتی هم‌اینک و امروز در بر گرفته است.

سولماز

سولماز نخستین اثر نویسنده‌ای جوان و بسیار سخت‌کوش است. تورج عاطف نویسنده رمان سولماز با زبانی بسیار ساده و روان سعی کرده است تا احساسات صمیمانه و دوستانه‌ی دو هم‌کلاسی را با چاشنی عشق به تصویر بکشد. عشق بسیار ساده و بی‌آلایشی که از دوره نوجوانی آغاز و تا حدود ۲۰ ساله‌گی ادامه دارد. داستان کتاب، سرگذشت بسیار پیچیده و دراماتیک دو دوست و دو هم‌سایه به نام‌های سولماز و آرماش است که در پیوند هم‌زندگی گرفتار شده‌اند. نخستین برخورد این دو جوان تنها در یک لحظه عشقی پایدار را در وجودشان شعله‌ور می‌کند. سولماز در این کتاب به بیان خود، تورج عاطف چنان چهار جوان را معرفی می‌کند که در پیوند هم‌زندگی هم‌ی

دوخت و آن وقت مثل کسی که بخواد غصه‌اش را با کسی قسمت کند، گفت: «گرچه بلایی سرش نمی‌آید. مطمئنم. نگرانش نیستم. اما بقیه چه طور؟ شما می‌گویید چی بر سرشان می‌آید؟» «معلوم است، یک جورى نجات پیدا می‌کنند.»

«شما این طور فکر می‌کنید؟»
گفتم: «البته.» در همان حال ساحل دوردست را نگاه می‌کردم که حالا دیگر هیچ کاری‌ای روی آن به چشم نمی‌خورد.

«اما آن‌ها زیر آتش توپ‌ها چه کار می‌کنند؟ مگر از ترس همین توپ‌ها نبود که به من می‌گفتند آن جا نمانم.»
گفتم: «در قفس کبوترها را باز گذاشتید؟»
«آره.»

پس می‌پرند.
گفت: «آره، البته که می‌پرند. اما بقیه چی؟ بهتر است آدم فکرش را نکند.»

گفتم: «اگر خستگی در کرده‌اید، من راه بیفتم.» بعد به اصرار گفتم: «حالا بلند شوید و سعی کنید با من راه بروید.»
گفت: «سپاس‌گزارم.» بلند شد. تلوتلو خورد. به عقب متمایل شد و دوباره توی خاک‌ها نشست.

با بی‌میلی گفت: «من فقط از حیوان‌ها نگره‌داری می‌کردم.» انگار دیگر مرا نمی‌دید. دوباره تکرار کرد: «من فقط از حیوان‌ها نگره‌داری می‌کردم.»

دیگر کاری نمی‌شد کرد. یک شنبه‌ی عید پاک^۶ بود و فاشیست‌ها به سوی ایبرو می‌تاختند. ابرهای تیره آسمان را انباشته بود و هواپیماهایشان به ناچار پرواز نمی‌کردند. این موضوع و این که گربه‌ها می‌دانستند چه‌گونه از خودشان مواظبت کنند تنها دلخوشی پیرمرد بود.

«پایان»

زیرنویس:

1. The Oldman
2. On the Bridge
3. San Carlos
4. Ebro
5. Torfosa
6. Barcelona
7. Easter